



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استارِ عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فِصّادی^(۱)

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت
ز گوشِ پنبه برون کن، مجوی آزادی

برین بنه دلِ خود را چو دخل^(۲) خنده رسید
که غمِ نجوید عُشرت^(۳)، ز خرمنِ شادی

مگر زمینِ مسلم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به بشر^(۴) و جنیدِ بغدادی^(۵)

چو طوقِ موهبت^(۶) آمد، شکست گردنِ غم
رسید دارِ خدا و بُمرد بیدادی

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد
مهست نورفشان بر خراب و آبادی

غلامِ ماه شدی، شب تو را به از روز است
که پشتدارِ تو باشد میانِ هر وادی

خُنک تو را و خُنک جمله هم‌رهانِ تو را
که سعدِ اکبری و نیکبختِ افتادی

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاهِ مثل ندارد به راست‌میعادی^(۷)

به گوشِ تو همه تفسیرِ این بگوید شاه
چنانکه اشترِ خود را نوا زند حادی^(۸)

(۱) فِصّادی: رگ زنی، حجامتگری

(۲) دخل: درآمد، سود (مقابل خرج)

(۳) عُشرت: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج

(۴) بشر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می‌زیست.

- (۵) جنید بغدادی: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود.
 (۶) موهبت: عطا، بخشش
 (۷) راستمیعاد: صدق قول، راست وعده بودن.
 (۸) حادی: آواز خواننده برای شتران

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استادِ عشق ز استادی
 که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
 ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فِصّادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُدِ عدم را؟ چه نشانِ نهیِ قَدَمِ (۹) را؟
 نگرِ اوّلین قَدَمِ را که تو بس نکو نهادی

(۹) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوشِ عشق را: ای تو قرین و یارِ من
 هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قَرینِ بی‌قول و گفتوگوی او
 خو بدزدد دلِ نهان از خویِ او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
 از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قَرینِ خویش مَفْزَا در صِفْت
 کَانَ فِرَاقِ آرد یَقینِ در عَاقِبْت

نُطَقِ مَوسِی بُدِ بر اندازِه، ولیک
 هَم فِرَونِ آمد ز گفْتِ یارِ نیک

آن فزونى با خَضِر آمد شِقاق^(۱۰)
گفت: رُو تو مُكْرِي^(۱۱) هذا فِرَاق

قرآن کریم، سوره کُهِف (۱۸)، آیه ۷۸

«قَالَ هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست...»

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی^(۱۲)
تو به معنی رفته‌یی بگسسته‌یی

(۱۰) شِقاق: جدایی و دشمنی
(۱۱) مُكْرِي: بُرگو
(۱۲) شِسته: مخفّف نشسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتان^(۱۳)
اِسْتِعانت جوید او زین اِنسیان

که شما یارید با ما، یاری‌ای
جانِبِ مایید جانِبِ داری‌ای

(۱۳) اِفْتِتان: گمراه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۳۲۶

تو چو عزم دین کنی با اِجْتِهَاد
دیو، بانگت بر زند اندر نَهَاد

که مَرُو زَان سو، بیندیش ای غَوی^(۱۴)
که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی، ز یاران و اَبْرِي
خوار گردی و پشیمانی خوری

توز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت (۱۵) از یقین

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۴

«وَأَسْتَفْزِرُ مِنْ أَسْنَطَعْتِ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَيْتِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكُهُمْ
فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعَدَّهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا.»

«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز
و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آنها وعده بده. و حال آنکه شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد.»

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۵

«إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا»

«تو را بر بندگان من هیچ تسلطی نباشد و پروردگار تو برای نگهبانیشان کافی است.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ ۗ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.»

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وا می‌دارد، در حالی که خدا شما را
به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»

(۱۴) غوی: گمراه
(۱۵) ضلالت: گمراهی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۲

چون بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو

از درونِ خویش این آوازا
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکرِ حق کن، بانگِ غولان را بسوز
چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

مولوی، مثنوی، دفتر دوّم، بیت ۳۷۷۹

ما همه مُرغابیانیم ای غلام
بَحْر می‌داند زبانِ ما تمام

پس سلیمان، بَحْر آمد، ما چو طَیْر^(۱۶)
در سلیمان تا اَبَد داریم سَیْر

با سلیمان، پای در دریا بِنه
تا چو داود آب، سازد صد زَره

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول^(۱۷)

تشنه را درِ سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد^(۱۸)

چشمِ او مانده‌ست در جُویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرکَبِ هَمّتِ سوی اسبابِ راند
از مَسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عَیان
کی نهد دل بر سببِ های جهان؟

(۱۶) طَیْر: پرنده

(۱۷) مَلول: افسرده، اندوهگین

(۱۸) سَعْد: خجسته، مبارک

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸

چشم حس افسرد بر نقشِ مَمَرٍ (۱۹)
نُش مَمَر می‌بینی و او مُسْتَقَرَّ (۲۰)

این دویی اوصافِ دیدِ اَحْوَل (۲۱) است
وَرَنه اوّلِ اَخِر، اَخِرِ اوّل است

قرآن کریم، سوره حديد (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»

«اوست اوّل و آخر...»

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعَث
بعث را جُو، کم کن اندر بعثِ بَحْث

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است
زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

جمله عالمِ زین غلط کردند راه
کَز عَدَم ترسند و، آن آمد پناه

از کجا جوییم علم؟ از تَرکِ علم
از کجا جوییم سلیم؟ از تَرکِ سِلْم (۲۲)

از کجا جوییم هست؟ از تَرکِ هست
از کجا جوییم سیب؟ از تَرکِ دَسْت

هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعِين (۲۳)
دیده معدومین را هستتین

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید
ذاتِ هستی را همه معدوم (۲۴) دید

(۱۹) مَمَر: گذرگاه، مجری، محل عبور

(۲۰) مُسْتَقَرَّ: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

(۲۱) اَحْوَل: لوچ، دویین

(۲۲) سِلْم: صلح، آشتی

(۲۳) نِعَمَ الْمُعِين: یاوَر نیکو

(۲۴) مَعْدوم: نیست‌شده، نیست و نابود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۱

ز اندرونم صدخمویشِ خوش‌نَفَسِ (۲۵)
دست بر لب می‌زند یعنی که بس

خامُشی بحرست و، گفتنِ همچو جُو
بحر می‌جوید تو را، جُو را مجو

از اشارت‌های دریا سر متاب
ختم کن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ (۲۶)

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب
پیش پیغمبر سخن ز آن سردلب

دست می‌دادش (۲۷) سخن، او بی‌خبر
که خبر هرزه بُود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است
بهر حاضر نیست، بهر غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول (۲۸) شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کآن دلیلِ غفلت و نقصان ماست

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطابِ أَنْصِتُوا

گر بفرماید بگو، بر گوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کَش دراز
همچنین شرمین (۲۹) بگو، با امر ساز (۳۰)

(۲۵) خوش نَفَس: آنکه نَم و نَفَس او مبارک است، خیرخواه، خوش طینت، شیرین کلام.

(۲۶) وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: براستی که خداوند به راستی و درستی داناتر است.

(۲۷) دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن

(۲۸) معزول: عزل شده

(۲۹) شرمین: شرمناک، باحیا

(۳۰) با امر ساز: از دستور اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فُرو ما ای پسر

حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا
از کَرَم، این دم چو میخوانی مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۱

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کآید ناشناخت
پیش بدبختی، نداند عشق باخت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی، زودتر کشفیت شود
مرغِ صبر از جمله پُران‌تر بُود

ور پپرسی دیرتر حاصل شود
سَهل از بی‌صبریت مشکل شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْرُ (۳۱) و سَنی (۳۲)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۱) حَبْر: دانشمند، دانا
(۳۲) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتْی بَتْر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال (۳۳)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجِبی بیرون رود

عَلَّتْ ابلیس اَنَا خیری بدهست
وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست

(۳۳) دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شُکرِ نعم
بی شمع روی تو نتان (۳۴) دیدن مرین دو راه را

(۳۴) نَتان: نتوان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که مانند از کاهلی^(۳۵) بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور^(۳۶) کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ^(۳۷)
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(۳۵) کاهلی: تنبلی

(۳۶) رنجور: بیمار

(۳۷) لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است. رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، زو نکر کن

نکر آرد فکر را در اهتزاز^(۳۸)
نکر را خورشیدِ این افسرده ساز

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش^(۳۹)
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خوردِ جانبازی بود؟

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مُدام

مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش^(۴۰)
چون بدیدی صبح، شمع آنکه بگش

چشم‌ها چون شد گذاره^(۴۱)، نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُل بحر^(۴۲) را

(۳۸) اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

(۳۹) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

(۴۰) عُش: آشیانه پرنندگان

(۴۱) گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.

(۴۲) بحر: دریا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قومِ زحیر^(۴۳)

ز آنکه جَبَّاران^(۴۴) بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(۴۳) قومِ زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

(۴۴) جَبَّار: ستمگر، ظالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن‌آبادست آن راهِ نیاز
ترکِ نازش گیر و، با آن ره بساز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر، دمی فارغ مباش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد
بی کَسَش یابد، سرش را او خَوَرَد

یک بَدَسْت^(۴۵) از جمع رفتن یک زمان
مکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان

(۴۵) بَدَسْت: وُجِب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استادِ عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فِصّادی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامت آخرش ده می‌دهند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

پند گفتن با جهول^(۴۶) خوابناک
تخم افگندن بود در شورمخاک

چاک حُمق^(۴۷) و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم بهش^(۴۸) ای پندگو

(۴۶) جهول: نادان
(۴۷) حُمق: نادانی
(۴۸) کم بهش: او را نده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان
آنچه نامد در زبان و در بیان

دَم مَزَن تا بشنوی زان آفتاب
آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح
آشنا^(۴۹) بگذار در کشتی نوح

(۴۹) آشنا: شنا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف^(۵۰) نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
 که هم‌اکنون باز پَرَد در عَدَم
 هرچه آید از جهان غیب‌وَش
 در دلت ضیف است، او را دار خَوْش

(۵۰) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعرهٔ لَاضِیر^(۵۱) بر گردون رسید
 هین پُبر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
 از وَرایِ تن، به یزدان می‌زی‌ایم

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد.
 هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.

قرآن کریم، سورهٔ شعراء (۲۶)، آیهٔ ۵۰

«قَالُوا لَا ضَيْرُ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند: باکی نیست، ما نزد پروردگارمان باز می‌گردیم.»

(۵۱) ضَیْر: ضرر، ضرر رساندن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۹۹

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت
 ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
 نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَحْتَصِمُ

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن،
 زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشقست این کوری من
حُبُّ یُعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کر می‌شود.

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای^(۵۲) عشق این باشد بگو

(۵۲) مقتضای: لازمه، اقتضا شده

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امید راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ گنجی بی‌د^(۵۳) و بی‌دام نیست
جز به خلوت‌گاه حق، آرام نیست

(۵۳) د: حیوان درنده و وحشی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

چون خیالی در دلت آمد، نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

در پبست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون، زین افسانه بود

صد هزاران طفل کُشت آن کینه‌کش
وآنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
که غم نجوید عُشرت، ز خرمن شادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هر کس فریباند مرا تا عُشر^(۵۴) بستاند مرا
آنکُم^(۵۵) دهد فهمِ بیا، گوید که پیش من بیا

(۵۴) عُشر: یک دهم

(۵۵) آنکُم: آن که مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا با تو قرین شدست جانم
هر جا که روم، به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نِیم، بر آسمانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو، ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشینم خرّم، هر جا روم در گلشنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

مگر زمین مسلّم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به بشر و جنید بغدادی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان، خانه مکن
کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن

کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹

دید خود مگذار از دید خسان
که به مُردارت گشند این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
هین عصاأم گش که کورم ای اچی^(۵۶)؟

(۵۶) اچی: برادر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو، به چشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

گوش داری تو، به گوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو؟

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰

خشک بر میخ طبیعت چون فدید^(۵۷)
بسته اسباب، جانس لایزید^(۵۸)

و آن فضای خرق^(۵۹) اسباب و علل
هست ارض الله، ای صدر اجل^(۶۰)

(۵۷) قَدِيد: گوشت خشکیده نمک سود
 (۵۸) لا يَزِيد: افزون نمی‌شود
 (۵۹) خَزَق: پاره کردن
 (۶۰) صدرِ أَجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

می‌نروم هیچ ازین خانه من
 در تکِ این خانه گرفتم وطن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴

دادِ تو واخواهم از هر بی‌خبر
 داد، که دهد جز خدای دادگر؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو طوقِ موهبت آمد، شکست گردنِ غم
 رسید دادِ خدا و بُمرد بیدادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

گر غمی آید گلوی او بگیر
 داد از او پستان امیر داد^(۶۱) باش

(۶۱) داد: عدل، انصاف

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴

خرقه تسلیم اندر گردنم
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد
 مهست نورفشان بر خراب و آبادی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز
 تا ابد کار من آمد خیز خیز^(۶۲)

نه به هندست ایمن و نه در خُن
آنکه خصم اوست سایه خویشتن

حدیث

«در جایی که آدمی دشمنش درونی باشد هیچگاه آسودگی بال ندارد، مگر آنکه با پناه جستن به خدا از تقوی و پروا سپری دافع بسازد.»

(۶۲) خیز خیز: برخاستن و برجستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی (۶۲) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

(۶۲) وادی: بیابان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

غلام ماه شدی، شب تو را به از روز است
که پشتدار تو باشد میان هر وادی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام
شمع اندر شب بُود اندر قیام

«بهوش باش ای بزرگمرد، شب هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»

قرآن کریم، سوره مُزَّمِّل (۷۳)، آیه ۲

«قُم اللَّیْلَ إِلَّا قَلِيلاً.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸

گر رسیدی مستی ای بی‌جهد تو
حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

پُشت‌دارت (۶۴) بودی او و عُدْرخواه
من غلامِ رُکّتِ (۶۵) مستِ اله

(۶۴) پُشت‌دار: پشتیبان، حامی
(۶۵) رُکّت: لغزش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

خُنُکِ تو را و خُنُکِ جمله هم‌رهانِ تو را
که سعِدِ اکبری و نیکبخت افتادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

دی مُنَجِّمِ گفت: دیدم طالعی داری تو سَعِدِ (۶۶)
گفتمش: آری ولیک از ماهِ روزافزونِ خویش

مَه که باشد با مَه ما؟ کز جمال و طالعش
نَحْسِ اکبرِ (۶۷)، سَعِدِ اکبرِ (۶۸) گشت بر گردونِ خویش

(۶۶) سَعِد: خجسته، مبارک
(۶۷) نَحْسِ اکبر: ستاره زحل، بزرگترین شومی
(۶۸) سَعِدِ اکبر: ستاره مشتری، بزرگترین خوشیمنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهْمِ دارم است این صد عَنَا (۶۹)

(۶۹) عَنَا: رنج

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاهِ مِثْلِ ندارد به راست میعادی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیَم، بدْهَمِ تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیَم بی‌داروَت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۳۲۳

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اَوْفَىٰ بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟

حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباحات کرده و فرموده است:
«چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«وَمَنْ اَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنْ اللّٰهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيْمُ»

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟
بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

بیوفایی دان، وفا با ردِّ حق (۷۰)
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق

(۷۰) ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

راست کُنّی وَعَدَهٗ خود، دست نداری ز کَشِش
تا همه را رَقصِ کُنّانِ جَانِبِ مِیدانِ نَبْرِی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴

چون جَوالی (۷۱) بس گرانی می‌بری
ز آن نباید کم (۷۲)، که در وی بنگری

که چه داری در جَوَال از تلخ و خوش؟
گر همی ارزد کشیدن را، بگش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
بازخر خود را از این بیگار و ننگ

در جَوَال آن کُن که می‌باید کَشید
سویِ سلطانان و شاهانِ رشید^(۷۱)

(۷۱) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه‌ی خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.

(۷۲) زَان نباید کج: از آن نباید کمتر باشد، لافل، دست کم.

(۷۳) رشید: راهنما، هدایت کننده

مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۸۳۹

جهدِ بی‌توفیقِ خود کس را مباد
در جهان، واللهُ أَعْلَمُ بِالسَّادِ^(۷۴)

الهی که در این جهان، کسی گرفتارِ تلاشِ بیهوده (کارِ بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود.
خداوند به راستی و درستی داناتر است.

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تَفْتِیق^(۷۵) بود

(۷۴) سَاد: راستی و درستی

(۷۵) تَفْتِیق: شکافتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۹۹

به گوش تو همه تفسیرِ این بگوید شاه
چنانکه اشترِ خود را نوا زند حادی

مولوی، مثنوی، دفتر دوّم، بیت ۲۰۹۵

تملق کردنِ دیوانه، جالینوس را، و ترسیدنِ جالینوس

گفت جالینوس^(۷۶) با اصحابِ خُود
مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی: ای دُؤْفُنُون
این دوا خواهند از بهرِ جُنُون

دُور از عقلِ تو، این دیگر مگو
گفت: در من کرد یک دیوانه رُو

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد، آستین من درید

گر نه جنسیت بُدی در من از او
کی رخ آوردی به من آن زشترو؟

گر نه دیدی جنسِ خود، کی آمدی؟
کی به غیر جنس، خود را بر زدی؟

چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پَرَد مرغی مگر با جنسِ خُود؟
صحبتِ ناجنس، گور است و لحد

(۷۶) جالینوس: جالینوس از مشهورترین اطباء یونان باستان پس از بقراط محسوب می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۳

سببِ پریدنِ مرغی با مرغی که جنسِ او نبود

آن حکیمی گفت: دیدم در تکی
می‌دویدی زاغ با یک، لکلی

در عجب ماندم، بجزستم حالشان
تا چه قدر مُشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی (۷۷) بُود
با یکی جغدی که او فرشی (۷۸) بُود

آن یکی خورشیدِ عَلَّیین (۷۹) بُود
وین دگر خُفاش کز سَجَّین (۸۰) بُود

آن یکی نوری، ز هر عیبی بری
وین یکی کوری، گدایِ هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که بر سرگین زند

آن یکی یوسف زُخی، عیسی نَفَس^(۸۱)
وین یکی گرگی و، یا خر با جَرَس^(۸۲)

آن یکی پَران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان، همچون سگان

با زبان معنوی، گل با جُعَل^(۸۳)
این همی گوید که ای گنده بَعَل

گر گریزانی ز گلشن بی گمان
هست آن نفرت کمالِ کُستِتان

غیرت من بر سر تو دُورباش^(۸۴)
می زند کای خَس، از اینجا دُور باش

ور بیامیزی تو با من ای دَنی
این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای میزبید چَمَن
مَر جُعَل را در چَمین^(۸۵) خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟

یک رگم زیشان بُد و، آن را بُرید
در من آن بَدَرگ^(۸۶) کجا خواهد رسید؟

یک نشانِ آدم آن بود از ازل
که مَلاَیک سَر نهندش از محل

یک نشانِ دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سَر که مَنَم شاه و، رئیس

لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم، او غیری بُدی

هم سجود هر مَلک، میزانِ اوست
هم جُعود^(۸۷) آن عدو، بُرهانِ اوست

هم گواه اوست اقرارِ مَلَك هم گواه اوست کُفرانِ سَگ

- (۷۷) عرشی: آسمانی
(۷۸) فرشی: زمینی
(۷۹) عَلَّیْن: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت اعلی
(۸۰) سِجِّین: ثابت، دائم، سخت، چاهی به دوزخ
(۸۱) عِیْسَى نَفْس: عیسی دم
(۸۲) جُرْس: زنگ، زنگوله
(۸۳) جُعَل: سیرکین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می برد.
(۸۴) دُورِیَاش: نیزه دوشاخه داری چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می بردند تا مردم بدانند که پادشاه می آید و خود را به کنار کشند.
(۸۵) جَمِین: بول، سرگین
(۸۶) بُدْرَک: ناسازگار و خشمگین
(۸۷) جُحُود: انکار، ستیز، عناد

مجموع لغات:

- (۱) فَصَادِی: رگ زنی، حجامتگری
(۲) دَخَل: درآمد، سود (مقابل خرج)
(۳) عُشْر: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج
(۴) بِشْر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می زیست.
(۵) جَنیدِ بَغْدَادِی: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود.
(۶) موهبت: عطا، بخشش
(۷) راست میعادی: صدق قول، راست وعده بودن.
(۸) حادی: آواز خواننده برای شتران
(۹) قِیم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
(۱۰) شِیقَاق: جدایی و دشمنی
(۱۱) مَکْثَر: پُرگو
(۱۲) شِیستَه: مخفّف نشسته است.
(۱۳) اِفْتِتَان: گمراه کردن
(۱۴) غَوِی: گمراه
(۱۵) ضَلالَت: گمراهی
(۱۶) طَیْر: پرنده
(۱۷) مَلُول: افسرده، اندوهگین
(۱۸) سَعَد: خجسته، مبارک
(۱۹) مَمَر: گذرگاه، مجری، محل عبور
(۲۰) مُسْتَقَر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار
(۲۱) اَحُول: لوچ، دوبین
(۲۲) سِلْم: صلح، آشتی
(۲۳) نِعَم المَعین: باور نیکو
(۲۴) مَعْدوم: نیست شده، نیست و نابود
(۲۵) خوش نَفَس: آنکه دم و نَفَس او مبارک است، خیرخواه، خوش طبیعت، شیرین کلام.
(۲۶) وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب: براستی که خداوند به راستی و درستی دانایتر است.
(۲۷) دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن
(۲۸) معزول: عزل شده
(۲۹) شَرْمین: شرمناک، باحیا
(۳۰) با امر ساز: از دستور اطاعت کن
(۳۱) حَبِر: دانشمند، دانا
(۳۲) سَنَی: رفیع، بلند مرتبه
(۳۳) نُودِلَال: صاحب ناز و کرشمه
(۳۴) نَتَان: نتوان
(۳۵) کاهلی: تنبلی
(۳۶) رنجور: بیمار

- (۳۷) لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است. رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.
- (۳۸) اِهْتِزَاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
- (۳۹) خَواجِه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.
- (۴۰) عُش: آشیانه پرندهگان
- (۴۱) گَذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
- (۴۲) بحر: دریا
- (۴۳) قوم رَحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
- (۴۴) جَبَّار: ستمگر، ظالم
- (۴۵) بَدَسْت: وِجِب
- (۴۶) جَهول: نادان
- (۴۷) حُمُق: نادانی
- (۴۸) کم دِهَش: او را نده
- (۴۹) اَشْنا: شنا
- (۵۰) صَبِيف: مهمان
- (۵۱) صَبِير: ضرر، ضرر رساندن
- (۵۲) مَقْتَضَا: لازمه، اقتضا شده
- (۵۳) دَد: حیوان درنده و وحشی
- (۵۴) عُشر: یک دهم
- (۵۵) اَنکَم: آن که مرا
- (۵۶) اَچِي: برادر
- (۵۷) قَدید: گوشت خشکیده نمک سود
- (۵۸) لا یَزید: افزون نمی‌شود
- (۵۹) خَرَق: پاره کردن
- (۶۰) صدرِ اَجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
- (۶۱) داد: عدل، انصاف
- (۶۲) خیز خیز: برخاستن و برجستن
- (۶۳) وادی: بیابان
- (۶۴) پُشت‌دار: پشتیبان، حامی
- (۶۵) رَلت: لغزش
- (۶۶) سَعَد: خجسته، مبارک
- (۶۷) نَحس اکبر: ستاره زحل، بزرگترین شومی
- (۶۸) سَعَد اکبر: ستاره مشتری، بزرگترین خوشی‌یمنی
- (۶۹) عَنَا: رنج
- (۷۰) رَدَّ حَق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۷۱) جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه‌ی خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۷۲) زَان نیاید کم: از آن نباید کمتر باشد، لا اقل، دست کم.
- (۷۳) رشید: راهنما، هدایت کننده
- (۷۴) سَداد: راستی و درستی
- (۷۵) تَفْتیق: شکافتن
- (۷۶) جالینوس: جالینوس از مشهورترین اطباء یونان باستان پس از بقراط محسوب می‌شود.
- (۷۷) عرشی: آسمانی
- (۷۸) فرشی: زمینی
- (۷۹) عَلَیْن: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت اعلی
- (۸۰) سَجین: ثابت، دائم، سخت، چاهی به دوزخ
- (۸۱) عیسی نَفَس: عیسی دم
- (۸۲) جَرَس: زنگ، زنگوله
- (۸۳) جُعَل: سرگین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.
- (۸۴) دُورْباش: نیره دوشاخه‌داری چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.
- (۸۵) چَمین: بول، سرگین
- (۸۶) بَدْرک: ناسازگار و خشمگین
- (۸۷) جُعود: انکار، ستیز، عناد